



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت نهصد و بیستم





خانم دیبا از کرج



به نام خدا

شرح غزل ۷۶۲ دیوان شمس مولوی، از برنامه ۹۰۶ گنج حضور

بدرَد مرده کفن را، به سرِ گور برآید
اگر آن مرده ما را ز بتِ من خبر آید

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

مرده رمز هوشیاری به تله افتاده بشر در ذهن است که با خوردن سمِّ همانیدگی‌ها مرده است. اگر یک لحظه فضاگشایی کنیم با صبر و خاموشی، عنایت خدا را جذب می‌کنیم و خبردار می‌شویم که ما این جسم نیستیم که بخورد، بخوابد و هرچه بیشتر بخواهد. ما روح خدایی هستیم که می‌تواند ناظر این جسم و فکرهايش باشد و با توکل به نیروی عدم، کفن و پوسته‌های همانیدگی‌ها را پاره کند و هوشیاری آزاد شده بر سر گورِ من‌ذهنی می‌نشیند.

چه کند مرده و زنده چو ازو یابد چیزی؟
که اگر کوه ببیند، بجهد پیشتر آید

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

بارها شنیده‌ایم که انسان با ایمان و توکل به خدا قادر است کوه را از جا بکند، موسی برای این که خدا را ببیند، چهل سال در بیابان‌ها سرگردان بود، تا این که وحی الهی به او رسید و فضاگشایی کرد و کوه ذهنش متلاشی شد و نور خدا را دید و بیهوش شد. هر انسانی نماد موسی است و اگر می‌خواهد خداییتش را بیابد، باید به من‌ذهنی‌اش بیهوش شود تا نور خدا از سینه او تجلی کند.

ز ملامت نگریزم که ملامت ز تو آید
که ز تلخی تو جان را همه طعمِ شکر آید

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

تا زمانی که مقاومت و قضاوت داریم و با عقل من ذهنی می‌خواهیم امور زندگی را اداره کنیم، مدام مسئله می‌سازیم و مانع و دشمن می‌بینیم. در این صورت اتفاقات بدی می‌افتد، روابط ما در خانواده و اجتماع خراب می‌شود، و این ملامت زندگیست تا ما را از خواب ذهن بیدار کند. ما اگر مراقب و هوشیار باشیم، تلخی درد هوشیارانه را می‌کشیم و از خواب بیدار می‌شویم و همه تلخی‌ها تبدیل به شهد و شیرینی می‌شود.

بخور آن را که رسیدت، مهل از بهر ذخیره
که تو بر جوی روانی، چو بخوردی دگر آید

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

با فضاگشایی به چشمهٔ فراوانی زندگی وصل می‌شویم و ذهن محدوداندیش دیگر نمی‌تواند ما را بترساند که: کم است، یا دارد تمام می‌شود و به تو نمی‌رسد، از جوی فراوانی زندگی غذای نور و شادی و آرامش را می‌خوریم و نیازی به غذا گرفتن از همانیدگی‌ها نداریم و این غذای نور ما را به وحدتی می‌رساند که هرچه به دیگران می‌دهیم به وحدت و شادی بیشتری می‌رسیم.

بنگر صنعت خویش، بشنو وحی قلوبش
همگی نورِ نظر شو، همه ذوق از نظر آید

—مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۷۶۲

دنیا کارگاه تبدیل هوشیاری است. به آفریدگاری خدا نگاه کنیم، می بینیم همه چیز با نظم الهی در حال تغییر و تبدیل است. این تغییرات و تبدیل هوشیاری را به ذهن نبریم زیرا فضای ذهن محدود است. اما فضای دل قدرت انبساط دارد و وحی الهی را با گوش سکوت شنو می شنود، او می داند که دروازه هستی ذوق به فضاگشایی و با نور خدا دیدن است.

مَبْرُ اومید که عمرم بشد و یار نیامد
به گه آید وی و بی گه، نه همه در سحر آید

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

هرگز ناامید نشویم و نگوئیم که عمرم گذشت و خدا را ندیدم، ناامیدی قوی‌ترین ابزار شیطان یا من‌ذهنی ماست، خدا به گاه و بی‌گاه من‌ذهنی که در زمان گذشته و آینده است نگاه نمی‌کند. او همیشه در سحر یعنی همین لحظه وقتی که فضا را باز می‌کنیم قدم به مرکز ما می‌گذارد.

تو مراقب شو و آگه، گه و بی‌گاه که ناگه
مثل کحلِ عزیزی شه ما در بصر آید

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

تو مراقب هوشیاری حضور و کیفیت بودنت در این لحظه باش و فضا را باز نگاه‌دار تا خدایی که هر لحظه به دنبال خودش است، سرمه شفابخش نور عدم را به چشمان ما که امتداد خودش هستیم بکشد و ما را در سکون این لحظه بیابد و بصیرت خودش را به ما بدهد.

چو در این چشم درآید، شود این چشم چو دریا
چو به دریا نگرد او همه آبش گهر آید

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

در تسلیم به زندگی و فضاگشایی خداوند سرمه نظرش را به چشم‌های ما می‌کشد و دید بیمارگونه من‌ذهنی را
شفا می‌دهد، این چشم‌های شفایافته به دریایی تبدیل می‌شود که همه‌چیز را در خود جای می‌دهد و به هر
انسانی که نگاه می‌کند، گوهر خدایت او را می‌بیند.

نه چنان گوهر مرده که نداند گهر خود
همه گویا، همه جویا، همگی جانور آید

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

وقتی مراقب گوهر حضورمان هستیم، دیگر به زبان من‌ذهنی حرف نمی‌زنیم. ساکت می‌شویم تا زبان زندگی از طریق ما سخن بگوید. این حضور جان دارد، گویای حقیقت است و زندگی را در همهٔ انسان‌ها به ارتعاش در می‌آورد.

تو چه دانی، تو چه دانی که چه کانی و چه جانی؟
که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۷۶۲

مولانا دو بار تأکید می‌کند که انسان نمی‌داند و نمی‌خواهد بداند که چه گنجی درون خود دارد، که اگر سنگ من‌ذهنی را پیش شاه جهان بشکند، جانش، فکرش، عملش همه نور می‌شود. او نمی‌داند که همانیدگی‌هایش پرده‌ای بر روی هنر عشق ورزیدنش به زندگی را کشیده‌اند.

تو سخن گفتن بی لب، هله خو کن چو ترازو
که نمآند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

در بیت آخر این غزل، مولانا ما را آگاه می کند که ای انسان سخن گفتن با لب و دهان ذهنی را بس کن و بگذار
زندگی از طریق تو حرف بزند، و تو همچون ترازویی میزان و کیفیت بودنت را در لحظه بسنج، ما درون خود
ترازو داریم و می توانیم بسنجیم چقدر از وسوسه ها و جاذبه های دنیا پرهیز و گذر می کنیم؟ چقدر در مقابل
انسان هایی که ما را به واکنش وادار می کنند فضاگشایی می کنیم؟

چقدر برای داشتن چنین گنج خردی از مولانای بزرگ که به لطف پروردگار در خانه‌های ما آمده‌است،
شکر گزاریم؟

ما چه می‌دانیم چه گنج‌هایی داریم که زیر پوستهٔ من‌ذهنی دفن شده‌است؟ و یا اصلاً نمی‌خواهیم بدانیم؟
با سپاس از برنامهٔ انسان ساز گنج حضور و یاران گرامی

دیبا از کرج



خانم فریبا الہی مہر



به نام خدا

سلام خدمت آقای شهبازی گرامی و دوستان عزیزم

خلاصه غزل ۱۷۳۷ دیوان شمس، برنامه ۹۲۴

بیار باده که اندر خُمارِ خُمارم
خدا گرفت مرا، زان چنین گرفتارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

حضرت مولانا می فرماید: باده و شراب آن جهانی را بیاور، زیرا تو خُمارِ چیزهای آفل این جهانی شده‌ای. مثل: تأیید خواستن از جمع، حس امنیت خواستن از همسر، فرزند، خانه، ماشین، پول، ترس از دست دادن چیزها، حمل کینه، حرص، خشم، حسادت و رنجش و....

خداوند تو را گرفتار این چیزهای گذرا کرده‌است تا با شناسایی و لا کردن این هم‌هویت‌شدگی‌ها در مرکزت، به او زنده شوی، اما متأسفانه تو به این همانیدگی‌ها چسبیده‌ای و مقدار زیادی مسأله و گرفتاری برای خودت و دیگران به‌وجود آورده‌ای.

بیار جام شرابی که رشک خورشید است
به جان عشق که از غیر عشق بیزارم

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

ای سالکی که طلب زنده شدن به زندگی را داری، با فضاگشایی، جام شرابی از عشق، شادی بی‌سبب، خرد اصیل را بیاور تا تو را به زندگی زنده کند و این را بدان، خورشید که منبع انرژی کل کائنات است، به این انرژی اصیل و خدایی حسادت می‌کند.

به جان عشق، وقتی فضاگشایی می‌کنی و به زندگی وصل می‌شوی، از هرچه که غیر عشق خدایی باشد و بخواهد تو را مشغول خودش کند، بیزار می‌شوی.

بیار آنکه اگر جان بخوانمش حیف است
بدان سبب که ز جان دردهای سر دارم

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

ای کسی که داری روی خودت کار معنوی می کنی، اگر فضا را، بدون قید و شرط، در برابر اتفاق این لحظه باز کنی و تسلیم زندگی باشی، یک شراب و آب حیاتی می آید که اسمش را جان نمی شود گذاشت. آگاه باش که دردهای تو به این علت است که جان خدایی و اصلی ات نیامده است، زیرا الان به یک جان مصنوعی، که اسمش جان من ذهنی است چسبیده ای که فقط درد و خماری هم هویت شدگی ها را پخش می کند و از فضای حضور نمی آید.

بیار آنکه نگنجد درین دهان نامش
که می شکافد ازو شقه‌های گفتارم

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

ای انسان، با فضاگشایی یک جانی بیاور که با دهان و حرف زدن با من ذهنی نمی‌توانی آن جان اصیل را
بشناسی، زیرا تکه‌های گفتار تو، درحقیقت باید از جان هشیاری حضورت برخیزد.

بیار آنکه چو او نیست، گولم و نادان
چو با ویم ملک گربزان و طرارم

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

فقط فضاگشایی کن و خداوند را به مرکزت بیاور، زیرا وقتی خداوند در مرکزت نباشد، با من ذهنی، تو نادان و ابله هستی و از زندگی قطع می شوی و جز خرابکاری کار دیگری نمی کنی. اگر لحظه به لحظه با فضاگشایی به زندگی وصل شوی، امیر من های ذهنی و حيله گران می شوی و دیگر من ذهنی خودت و من ذهنی دیگران نمی تواند حضورت را بدزدد.

بیار آنکه دمی کز سرم شود خالی
سیاه و تیره شوم، گویا ز کفارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

با فضاگشایی جانی را بیاور که درونت از هر هم هویت شدگی خالی شود، زیرا سرت بدون حضور خداوند سیاه و تیره می شود و مانند کسانی که من ذهنی دارند و به زندگی وصل نیستند می شوی.

بیار آنکه رهاند ازین بیار و میار
بیار زود و مگو دفع کز کجا ارم

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

اگر فضاگشایی کنی، ازین فضای گشوده شده می‌ای می‌آید و تو را از این بیار و میار من ذهنی آزاد می‌کند. پس بهانه نیاور و با من ذهنی‌ات نگو من بلد نیستم و سوال نکن که چه‌طوری و از کجا فضاگشایی کنم؟ تو فقط صبر کن و روی خودت متمرکز باش. بگذار فضای درونت گشوده شود، زیرا تو امتداد خداوند هستی و از اول این فضاگشایی را بلد بودی و چون به من ذهنی چسبیدی، از اصلت دور شدی و با ذهن می‌گویی من فضاگشایی بلد نیستم.

بیار و باز رهان سقف آسمان‌ها را
شبِ دراز ز دود و فغانِ بسیارم

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

با فضاگشایی دم به دم، در برابر اتفاق این لحظه، می آن جهان را بیاور و سقف آسمان درونت، که با همانیدگی ها کوچک شده است را دوباره بی نهایت کن و به انسان های دیگر هم با این فضای بی نهایت گشوده شده و عشق کمک کن، زیرا در شب دراز من ذهنی ماندن، پر از درد و ناله و فغان است.

بیار آنکه پس مرگ من هم از خاکم
به سُکر و گُفت درآرد مثالِ نجارم

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

با فضاگشایی کردن، برکت و می‌ای بیاور که تو را از بت‌پرستی و نجارِ من‌ذهنی بودن درآورد و از تو نجارِ خوبی بسازد تا بتوانی نردبانِ حضورت را بتراشی تا پس از مرگت هم، انسان‌ها را به یکتایی بکشاند تا بتوانند لحظه به لحظه، با فضاگشایی، شکر کنند که دارند به خداوند زنده می‌شوند. مانند حضرت مولانا که با فضاگشایی به خداوند زنده شد و از این فضای گشوده شده ابیاتی که همه از جنس عشقِ اصیل بود را به این جهان آورد تا کسانی که مستعد دریافتِ این عشق هستند، از آن برخوردار و به زندگی زنده شوند.

بیار می که امین می‌آم مثال قَدَح
که هرچه در شگم رفت، پاک بسپارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

با فضاگشایی می آن جهانی، که از جنس شادی بی سبب و عشق است را بیاور، زیرا تو امین این می هستی. ابتدا باید می چیزهای آفلی که در مرکز است را پس بدهی، مثل هم‌هویت شدن با پول، با همسر، با فرزند و، تا می هشیاری حضور را بگیری و با دیگران قسمت کنی.

نچار گفت پس مرگ کاشکی قومم
گشاده دیده بدنندی ز ذوق اسرارم

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

نچار، یعنی هر انسانی که به زندگی زنده شده است، می گوید: ای کاش، قوم من، که من ذهنی دارند، می دانستند که با فضاگشایی می شود با ذوق و چشم عدم دید و به خداوند زنده شد.

به استخوان و به خونم نظر نکردندی
به روح شاه عزیزم، اگر به تن خوارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

نچار آرزو می کرد کاشکی مردم او را جسم نمی دیدند و ای کاش می دانستند که اگر مانند او روحشان را وسیع
می کردند، حتماً او را، از جنس هشیاری حضور می دیدند.

مسیح وار شدم من، خرم بماند به زیر
نه در غم خرم و نی به گوش خروارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

تو باید مانند حضرت مسیح از هر هم‌هویت‌شدگی رها شوی و غم چیزهایِ اَفل را نداشته باشی و با گوشِ
منِ ذهنی نشنوی تا بتوانی با گوشِ عدم بشنوی.

بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی
بین که در پسِ گل صد هزار گلزارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

مانند ابلیس که آدم را جسم دید، تو این کار را نکن، بلکه همهٔ انسان‌ها را عشق بین و بدان که همهٔ ما، در پسِ
منِ ذهنی، امتدادِ خداوند و از جنسِ عشق هستیم.

طلوع کرد ازین لحمِ شمسی تبریزی
که آفتابم و سر زین و حل برون ارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

تو اگر لحظه به لحظه فضاگشایی کنی، بالاخره مانند آفتابی از مرکزت طلوع خواهی کرد و از این فضای گشوده شده و بی‌نهایت درونت، خداگونگی را در همهٔ انسان‌ها می‌بینی و بالعکس اگر فضا را ببندی، همهٔ انسان‌ها را جسم می‌بینی.

غلط مشو، چو وَحَل در رویم دیگر بار
که برقرارم و زین روی پوش در عارم

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

تو باید با فضاگشایی مواظب حضورت باشی و نباید اشتباه کنی و دوباره غرق همانیدگی‌ها شوی. زیرا تو همیشه در این لحظهٔ ابدی مستقر هستی و اگر در ذهن رفتی، سریع عذرخواهی کن و بگو:

من از جنس این چیزهای اَفل نیستم، بلکه من از جنسِ زندگی هستم و می‌خواهم با فضاگشایی، شادی بی‌سبب و عشق را تجربه کنم.

به هر صبح درآیم به کوری کوران
برای کور، طلوع و غروب نگذارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

ای انسان عاشقی که منظورت زنده شدن به خداست، تو باید به کوری من های ذهنی که براساس دویی
می بینند، مثل خورشید طلوع کنی، تا ارتعاش عشق خدایی تو، بر آنها بتابد و آنها هم به زندگی زنده شوند.

ارادتمند شما، فریبا الهی مهر



آقای فرشاد از خورستان



با عرض سلام

«ارزش و لیاقت در گرو رسیدن به مرادها نیست»

ما هرچه هم که به خود بگوییم که ما ذاتاً ارزشمند هستیم و به‌عنوان یک انسان لیاقت حال خوب را داریم و با بقیه انسان‌ها فرقی نداریم، باز هم من ذهنی خودمان و دیگران این‌طور به ما القا می‌کند که ما چون به موفقیت‌ها و مرادها در بیرون نرسیدیم، پس کوچک و حقیر هستیم.

ما به خودمان تلقین می‌کنیم که ارزش داریم، ولی بعدش بقیه را می‌بینیم که به‌نظر می‌آید خیلی پیشرفت کرده‌اند و در جنبه‌های مختلف موفق شده‌اند، بنابراین خودمان را پایین و کوچک می‌دانیم، خودمان را به حساب نمی‌آوریم.

مثلاً می‌بینیم که تعدادی از دوستانمان درس خوانده‌اند و موفق شده‌اند و بسیار سر زبان‌ها افتاده‌اند، بنابراین چون کسی ما را به حساب نمی‌آورد، احساس بی‌ارزشی می‌کنیم.

یکی از علت‌های احساس بی‌ارزشی ما این است که می‌بینیم بقیه بسیار مورد توجه و احترام قرار می‌گیرند و بسیار روی آن‌ها حساب می‌شود، ولی کسی به ما احترام نمی‌گذارد و اصلاً بود و نبود ما برای کسی فرق ندارد.

یعنی هر کاری که کنیم، باز هم من‌ذهنی به ما می‌گوید که ارزش تو به مرادهای این جهانی است، چون این طوری بار آمده‌ایم و بسیار شرطی شده‌ایم.

تصور کنیم که در برابر این افکار چنان فضا را باز کنیم که فوراً ذهن ما خاموش بشود و افکار بی‌ارزش یک‌دفعه ذوب شود، در این صورت شادی و ارزش زندگی که در ذات ماست به کار گرفته می‌شود. یعنی ما خودمان از جنس شادی هستیم و ذاتاً به‌عنوان یک انسان ارزش داریم، ولی باید از محدودیت‌های ذهن عبور کنیم و به جنس اصلی‌مان زنده بشویم تا به این باور برسیم که ما ارزش داریم.

بنابراین چقدر مهم است که پدر و مادرها بچه‌هایشان را بدون شرط دوست داشته باشند و با به حساب آوردن فرزندشان، نیازهای او را جواب بدهند و بچه را پزمرده نکنند. از همان اول به او نگویند که ارزش تو به این است که بهترین باشی و درس بخوانی و پولدار بشوی و با مقایسه کردن او، به جسم تبدیل نکنند.

چقدر مهم است که ما در خانواده هم‌دیگر را به حساب بیاوریم و نگوئیم تو هیچی بلد نیستی. نگوئیم یک فرزندم دانشگاه خوب درس خوانده، ولی یک فرزندم به زور دیپلم گرفته، تا بدین صورت احساس بی‌ارزشی به او دست بدهد. به یکدیگر نگوئیم که لازم نیست تو برای ما نظر بدهی، بلکه خودمان را کوچک کنیم و از آنها کمک بخواهیم و به‌عنوان یک انسان با بقیه برخورد کنیم. همچنین برای هم پول خرج کنیم که ثابت شود که خود شخص از همه چیز مهم‌تر است.

یعنی ما برای رسیدن به پندار کمال و برای این که خودمان را بالا ببریم، هم‌دیگر را کوچک می‌کنیم و هیچ فکر نمی‌کنیم که داریم بال و پر زندگی را در هم می‌شکنیم.

در نتیجه چون احساس بی‌ارزشی می‌کنیم، احساس ناتوانی می‌کنیم و به جبر و کاهلی کشیده می‌شویم و ممکن است به آدم‌ها و یا مواد مخدر پناه ببریم. یعنی برای این که احساس ارزشمندی کنیم هر کاری ممکن است بکنیم تا ما را دوست داشته باشند و به حساب بیاورند. مثلاً ممکن است برای این که یک نفر ما را دوست داشته باشد هر کاری بکنیم. ممکن است به دعا و طلب شفاعت از مرده‌ها کشیده بشویم. ممکن است به تقلید از یک نفر که حتی از پس کوچک‌ترین کار خودش بر نمی‌آید پردازیم و خودمان را بدبخت کنیم.

از طرف دیگر، ما ارزشمندی خودمان را باور نداریم و می‌گوییم که ارزش ما به این است که به موفقیت‌های بیرونی برسیم، ولی حاضر نیستیم برای این موفقیت‌ها زحمت بکشیم. یعنی مسئله درست می‌کنیم که من می‌خواهم به فلان موفقیت برسم، آن وقت حاضر نیستیم قانون جبران را رعایت کنیم و یا در وسط کار، به وسیله محدودیت‌های ذهن متوقف می‌شویم و دوباره حس بی‌ارزشی و ناتوانی بیشتر می‌شود.

چرا این طوری می‌شود؟ چون اسیر ذهن هستیم. ذهن اجازه نمی‌دهد قانون جبران را رعایت کنیم، ذهن مدام در گوش ما زمزمه می‌کند که تو نمی‌توانی و ما را می‌ترساند.

بنابراین مشکل ما من ذهنی است، همانیدگی‌ها هستند، پندار کمال است، هشیاری جسمی است، باید فضا را باز کنیم تا به ارزش و شادی ذاتی‌مان زنده بشویم. در این صورت قدرت ما، قدرت زندگی می‌شود و به محدودیت‌های ذهن توجه نمی‌کنیم و قانون جبران را رعایت می‌کنیم.

ولی به هر حال، شادی ما بستگی به هیچ چیز ندارد و مستقل از موفقیت‌ها و مرادهای ذهنی است، چون ما خود شادی هستیم، جنسمان شادی است.


با تشکر و سپاس

—فرشاد از خورستان



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com